نقد ترجمه

ترجمهٔ ماشینی و ترجمهٔ خلاق

هنر خوب زندگی کردن
نویسنده : رولف دوبلی
مترجم : عادل فردوسی پور، بهزاد توکلی، علی شهروز

وقتی مترجم دست به ترجمه می‌زند و شروع به انتخاب کلمات و تعبیرات می‌کند، دو راه پیش روی خود دارد:

۱. انتخاب‌های نویسنده را تا جایی که ممکن است لفظ‌به‌لفظ ترجمه کند.
۲. برای انتخاب‌های نویسنده معادل در زبان مقصد پیدا کند.

راه اول راهی است آسان و فاقد خلاقیت. راهی است ماشین‌رو، یعنی ماشین‌های ترجمه هم از همین راه می‌روند. کسی که از این راه می‌رود را حقیقتاً نمی‌توان مترجم نامید چون از قابلیت‌های ذهنی و زبانی خود استفاده نمی‌کند.

راه دوم راهی است وقت‌گیر و مستلزم خلاقیت. کوره‌راهی است پانخورده. مترجم باید درآن پا بگذارد و راه را هموار کند. در راه اول، مخزن کلمات و تعبیراتی که مترجم برمی‌گزیند متن اصلی است و در راه دوم مخزن کلمات و تعبیرات، زبان فارسی است.

ما کسی را مترجم می‌نامیم که راه دوم را برگزیند. سختی بکشد. معادل فارسی پیداکند. خلاقیت نشان بدهد و فارسی را پاس بدارد و خواننده را حرمت کند و نویسنده را شادمان گرداند و متن را خوانا و روان و فارسی کند.

این شیوه مخصوصاً برای متونی صادق است که کارکرد اصلی آن ارائهٔ اطلاعات است. و باز این شیوه مخصوصاً درخصوص متونی صادق است که مخاطبی عام دارد. مترجمی که چنین متونی را ترجمه می‌کند به‌راستی چه توجیهی برای تعبیرهای ترجمه‌ای خود دارد؟

برای روشن‌تر شدن این دو شیوهٔ ترجمه، بخش‌هایی از ترجمهٔ *هنر خوب زندگی کردن* را با ویرایش پیشنهادی ما مقایسه کنید. در ترجمهٔ این متن که حدود ۱۰۰ صفحه است سه

مترجم همکاری داشته‌اند ولی گویا در نظر هر سه نفر شیوهٔ درست ترجمه همان شیوهٔ اول بوده است. در ترجمه پیشنهادی، ما هم به ضرورت استفاده از تعابیر معادل در زبان فارسی توجه داشته‌ایم هم به ضرورت استفاده از زبانی آشنا و روان برای مخاطب عام کتاب.

I should have known. Shortly before the motorway exit in Bern, there's a gray speed camera that lies in wait for unwary drivers. It's been there for years. No idea what I was thinking. The flash jolted me out of my reverie, and a quick glance at the speedometer confirmed my fears: I was going at least 10 mph too fast, and there was no other car for far and wide, nobody else I could pin the flash on.

ترجمهٔ چاپ‌شده:

باید می‌دانستم. کمی قبل از خروجیِ بزرگراه در برن، یک دوربین خاکستری ثبت تخلف وجود دارد که در انتظار راننده‌های بی‌خبر است. سالهاست که آن دوربین همانجاست. نمی‌دانم چه در ذهنم می‌گذشت. نور فلاش دوربین من را از فکر و خیال پراند و با یک نگاه سریع به سرعت‌سنج فهمیدم که ترسم به حقیقت تبدیل شده. سرعتم حداقل ۱۵ کیلومتر بر ساعت بیشتر از حد مجاز بود و هیچ ماشین دیگری هم در جلو یا اطرافم نبود؛ هیچکس نبود که بتوانم فلاش را به گردنش بیندازم.

ویرایش پیشنهادی: عجیب بود که چنین خبطی از من سر بزند. کمی قبل از خروجیِ بزرگراه در شهر برن، یک دوربین خاکستری ثبت سرعت غیرمجاز در انتظار راننده‌های بی‌احتیاط است. سالهاست که آن دوربین همانجاست. یادم نیست در چه خیال خوشی فرورفته بودم. نور فلاش دوربین را که دیدم از جا جستم. با یک نگاه سریع به سرعت‌سنج فهمیدم که ترسم بیجا نبوده است. سرعتم حداقل ۱۵ کیلومتر بیش از حد مجاز بود و تا فاصله‌ای دور هیچ ماشین دیگری هم دیده نمی‌شد؛ هیچکس نبود که بگویم فلاش به‌خاطر او روشن شده است.

The next day in Zurich, I watched from a distance as a police officer tucked a ticket underneath the windscreen wiper of my car. Yes, I was parked illegally. The car park was full, I was in a rush, and finding a legal parking space in central Zurich is like finding a deckchair in the Antarctic. For a moment I considered running over. I pictured myself standing in front of the officer, gasping for breath, hair disheveled, trying to make him understand my dilemma. But I let it go: years of experience have taught me that such things only make you feel silly. You look small, and you end up losing sleep.

ترجمهٔ چاپ‌شده: روز بعد در زوریخ از دور دیدم که یک مأمور پلیس یک برگهٔ جریمه را زیر برف پاک‌کن ماشینم گذاشت. بله، در جای ممنوع پارک کرده بودم. تمام جاپارک‌ها پر بودند. عجله داشتم و پیداکردن جاپارکِ قانونی در مرکز زوریخ مثل پیداکردن یک صندلی تاشو برای آفتاب‌گرفتن در قطب جنوب است. برای یک لحظه می‌خواستم بروم و برایش توضیح بدهم. خودم را مقابل آن مأمور تصور کردم. در حالی که نفس‌نفس می‌زنم و موهایم به هم ریخته، سعی می‌کنم که او را متقاعد کنم که وضعیتم را درک کند، اما بی‌خیالش شدم. سال‌ها کسب تجربه به من یاد داده که چنین کارهایی تنها باعث می‌شود احساس حماقت کنید. حقیر به نظر بیایید و آخر سر آرامشتان را هم از دست بدهید.

ویرایش پیشنهادی: روز بعد در زوریخ از دور دیدم که مأمور پلیس برگهٔ جریمه‌ای را چپاند زیر برف پاک‌کن ماشینم. بله، در جای ممنوع پارک کرده بودم. پارکینگ پر بود. من هم عجله داشتم و پیداکردن جای پارک در مرکز زوریخ مثل پیداکردن ستاره سهیل است. اول فکر کردم سریع بدوم به طرف مامور پلیس. خودم را تصور کردم که با موهای آشفته و نفس‌نفس زنان مقابلش ایستاده‌ام و دارم سعی می‌کنم حالی‌اش کنم که در چه وضعیتی هستم. اما منصرف شدم. سال‌ها تجربه به من آموخته که چنین کارهایی فقط موجب تمسخر آدم می‌شود. آدم را خفیف می‌کند و در نهایت خواب را از چشم آدم می‌رباید.

Parking tickets used to infuriate me. These days I pay them with a smile. I just debit the sum from the account I've earmarked for donations. Each year I set aside 10,000 Francs for good causes, and I pay all my fines out of that. In the world of psychology, this simple trick is known as mental accounting.

ترجمهٔ چاپ‌شده: پیش‌تر برگه‌های جریمهٔ پارک‌ممنوع برآشفته‌ام می‌کردند، اما این روزها با لبخند آنها را پرداختشان می‌کنم. هزینه‌اش را از یک حساب بانکی می‌پردازم که برای کمک‌های مالی در نظر گرفته‌ام. هر سال ده هزار فرانک برای کارهای خیر کنار می‌گذارم و جریمه‌هایم را هم از همان محل می‌پردازم. در دنیای روان‌شناسی، این ترفند ساده به‌عنوان حسابداری ذهنی شناخته می‌شود.

ویرایش پیشنهادی: قبلاً از دیدن قبض جریمه عصبانی می‌شدم، اما این روزها قبض‌ها را با طیب خاطر پرداخت می‌کنم. جریمه را از حسابی می‌پردازم که به امور خیریه اختصاص داده‌ام. هر سال ده هزار فرانک برای کارهای خیر کنار می‌گذارم و جریمه‌هایم را هم از همان محل می‌پردازم. در عالم روان‌شناسی، این ترفند ساده را حسابداری ذهنی می‌گویند.

If a beer's two dollars more expensive than usual or two dollars cheaper,

it elicits no emotional response in me whatsoever. I save my energy rather than my money.

ترجمهٔ چاپ‌شده: اینکه یک نوشیدنی دو دلار گران‌تر یا ارزان‌تر از معمول باشد، هیچ واکنش احساسی‌ای در من ایجاد نمی‌کند. ترجیح می‌دهم انرژی‌ام را پس‌انداز کنم تا پولم را.

ویرایش پیشنهادی: اگر قیمت نوشیدنی دو دلار گران‌تر یا ارزان‌تر از جاهای دیگر باشد، احساس خاصی به من دست نمی‌دهد. ترجیح می‌دهم در توانم صرفه‌جویی کنم تا در پولم.

If you won't attack a problem while it's solvable and wait until it's unfixable, you can argue that you're so damn foolish that you deserve the problem.

ترجمهٔ چاپ‌شده: اگر مادامی‌که یک مشکل قابل حل است به آن حمله نکنید و معطل کنید تا دیگر غیرقابل حل شود در واقع این‌قدر ابله هستید که حقتان است با چنین مشکلی مواجه شوید.

ویرایش پیشنهادی: اگر تا وقتی که مشکلی قابل‌حل است به حل آن اقدام نکنید، و دست روی دست بگذارید تا دیگر کار از کار بگذرد، بی‌تردید آدم احمقی هستید و حقتان است که با این مشکل دست به گریبان باشید.

Nothing is more fatiguing nor, in the long run, more exasperating than the daily effort to believe things which daily become more incredible. To be done with this effort is an indispensable condition of sure and lasting happiness.

ترجمهٔ چاپ‌شده: هیچ چیز خسته‌کننده‌تر و در بلندمدت زجرآورتر از تلاش روزانه برای باور به چیزهایی نیست که هر روز غیرقابل‌باورتر می‌شوند. دست‌کشیدن از این تلاش، یک شرط ناگزیرِ خوشبختی قطعی و پایدار است.

ویرایش پیشنهادی: هیچ چیز ملال‌آورتر و، در بلند مدت، زجرآورتر از این نیست که هر روز تلاش کنیم چیزهایی را باور کنیم که هر روز باور نکردنی‌تر می‌شوند. برای دستیابی به سعادتی پایدار و مطمئن چاره نداریم جز اینکه از چنین تلاشی دست بکشیم.